

حکایت عمر که مخواست خلافت را بفروشد

چون عمر پیش اویس آمد به جوش
گفت افکندم خلافت در فروش
این خلافت گر خریداری بود
می فروشم گر به دیناری بود
چون اویس این حرف بشنید از عمر
گفت تو بگذار و فارغ در گذر
تو بیفکن، هرک راباید، ز راه
باز برگیرد شود در پیشگاه
چون خلافت خواست افکندن امیر
آن زمان برخاست از یاران نفیر
جمله گفتندش مکن ای پیشوا
خلق را سرگشته از بهر خدا
عهده در گردنت صدیق کرد
آن نه بر عمیا که بر تحقیق کرد
گر تو می پیچی سر از فرمان او
این زمان از تو برنجد جان او
چون شنید این حجت محکم عمر
کار ازین حجت برو شد سخت تر